**هوالحق**

**به مناسبت 8 مهرماه بزرگداشت مولانا جلال الدین محمد**

**از هشیاری تا مستی و از مستی تا هشیاری‌ای دگر[[1]](#footnote-1)**

برجسته ترین شخصیت ها، همواره از دل پرآشوب ترین دوران ها بیرون آمده‌اند. مولانا جلال الدین محمد نیز زادۀ روزگاری بحران‌زده بود. سدۀ هفتم هجری، خونبارترین سَده در تاریخ سرزمین های اسلامی است. جنگ های صلیبی، که از واپسین سال هایِ سَدۀ پنجم آغاز شده بود، تا پایانِ سدۀ هفتم همچنان ادامه داشت، و در همین دوران بود که مغول ها تاخت و تاز سیل آسای خود را آغاز کردند.

بنابر روایت مشهور، مولانا جلال الدّین محمّد در ششم ربیعُ الاَوّلِ سالِ ۶۰۴ هجری قمری، چشم به جهان گشود. شهر بلخ که خاندان مولانا نسبت «بلخی» خود را از آن گرفته‌اند، از شهرهای بزرگ خراسان آن روزگار بود. نیاکان او همه از خراسان بودند و او خود نیز همواره خراسانی بودن خویش را از یاد نمی برد. با این که عمرش در قونیه گذشت، همواره از خراسان یاد می کرد و خراسانیان آن سامان را با عنوان همشهری خطاب می کرد. بر طبق بعضی اسناد، بهاء ولد به قصر حج از بلخ بیرون آمد و در نیشابور، با فرزند خردسالش، جلال الدین محمد، به دیدار شیخ فریدالدین عطار شتافت. ملاقات این سه تن که داستان آن را بعضی تذکره نویسان یادآور شده اند و بر اساس اقوال همین تذکره نویسان، شیخ عطار مثنوی معروف اسرارنامه را به جلال الدین محمد، که نوجوانی بود، هدیه کرد. انجام این سفر اقامت خانواده جلال الدین محمد در قونیه بود که در آن روزگار تحت حکومت سلجوقیان بود. مولانایِ جوان، به شیوۀ مرسوم روزگار، در مَحضرِ استادانِ مختلفی به شاگردی پرداخت، و دیری نگذشت که راه و رسمِ پدر را به عنوان واعظ و خطیب در پیش گرفت.پدر مولانا، مُحمّدِ بْنِ حُسینِ بْنِ اَحمَد خَطیبی، معروف به بهاءُالدّین وَلَد، و مُلقّب به سلطان العُلما، فقیه و خَطیبی عارف مَسْلک بود. بلافاصله پس از درگُذشت بهاءُالدّین ولد، مریدان از مولانا درخواست کنند که برجایِ پدر بنشیند. چنین بود که مولانا به وعظ گفتن و تدریسِ فقه و حدیث و دیگر علومِ سنتی روی آورد. کثرت اشاره به آیاتِ قرآنی و احادیث ِ نبوی و قصص انبیا در آثارِ مولانا، به خصوص در شعر، به حدّی است که در این زمینه برایِ او رقیبی نمی توان یافت. پیداست که چنین تسلّطی حاصل مطالعه طولانی و مداومی است که بی گمان از دوران جوانی آغاز شده بود، و رفته رفته به صورتِ ملکه درآمده بود.

یک سال بعد، در ۶۲۹ قمری، سیّد بُرهان الدّین به جست و جویِ شیخ خود، بَهاءُالدّین ولد، به قونیه آمد و به ارشاد مولانا هِمَّت گُماشت. به نوشتۀ افلاکی، سیّد به مولانا گفت: پدر بزرگوارت را هم عِلْمِ قال به کمال بود و هم عِلْم حالْ به تمام داشت. می خواهم که در علم حال سُلوک ها کُنی و آن معنی از حضرت شیخم به من رسیده است و آن را نیز هم از من حاصل کُن، تا در همه حال ظاهراً و باطناً وارث پدر باشی و عینِ او گردی. این آغاز گامهای نخست مولانا طریقِ عرفان بود. مولانا خود را مُریدوار به سیّد بُرهانُ الدّین سِپُرد و به رضایت و سیر و سُلوک پرداخت. یک سال بعد، در ۶۳۰ قمری، مولانا – قاعدتاً به تشویش سَیِّد- برایِ تحصیل به شهرحلب رهسپار شُد و در مدرسۀ حَلاویّه، که از مراکز مهم حَنَفیان بود، اقامت گُزید. از استادانِ برجستۀ او در این دوره کمالُ الدّین اِبْنِ الْعَدیم است که علّامه‌ای بزرگ و پُرآوازه بود و آثارِ مهمّی از خود به یادگار گذاشته است. او حدود سه سال در حلب اقامت کرد. سپس به دمشق رفت و چهارسالی نیز در دمشق، در مدرسۀ مُقدسیّه، به دانش اندوزی پرداخت. مولانا پس از پایان تحصیل و «کسب اجازاتِ عالی» به قونیه بازگشت. نوشته اند که دراین هنگام سیّد برهان الدّین او را با ریاضت و چلّه نشینی آزمود و چون نَقدِ وجودِ او را بی غِش یافت:

سر به سجده شُکر نهاد و… گفت: « در جَمیع علوم عقلی و نَقْلی و کَشفی و کَسْبی بی نَظیرِ عالَمیان بودی و اَلْحالَةُ هذه در اسرار باطِن و سِرِّ سیرِ اهلِ حَقایق و مُکاشفاتِ روحانیون و دیدارِ مُغَیَّباتْ انگشت نِمایِ اَنْبیا و اولیا شدی.»

 در این دوره، مولانا در مدرسه به تدریس فقه و علومِ دین می پرداخت و بی گُمان کَسانِ بسیاری در مجالس وَعظِ او حاضر می شدند. دَستارِ خود را دانشمندانه (= به شیوۀ فقیهان) می پیچید و ارسال می کرد و رَدایِ فراخْ آستین می پوشید. از برخی غزل هایِ ریشخندآمیزی که بعدها در هَجوِ شخصیّتِ این دوره از زندگی خویش -شخصیّتِ مولانایِ مُفتی و فَقیهِ شهر- سُروده است، به روشنی پیداست که کَبْکَبه و دبدبه یی داشته و با ناز و غرورِ تمام در میانِ مُریدان می خُرامیده و لابُد کم نبودند مردمی که ارادتمندانه و مُتواضعانه بر دستِ او بوسه می زدند. امّا در زیرِ این شخصیّتِ ظاهریِ آراسته و مَغرور، مولانایِ دیگری پنهان بود که در لحظه هایی خاص، گَریبانِ این فَقیه و زاهِدِ مَغرورِ شهر را می گرفت و چَشم هایِ او را به زندگیِ عَبَث خویش باز می کرد. رَدِّ این کشمکَش درونی را در برخی از غزلیّات میتوان دید.

شمس در روزِ شنبه بیست وششمِ جَمادی الآخرِ سالِ ۶۴۲ قمری به قونیه پای نَهاد. صیّادْ شکارِ خود را از پیش شناسایی کرده بود. شانزده سال بود که انتظارِ چُنین روزی را می کَشید. نخستین بار مولانا را در قونیه دیده بود، و لابُد در مجلسِ وَعْظ. از مقالات بَر می آید که بَهاءُالدّین وَلَد و سَیِّد بُرهانُ الدّین را هم می شناخت. مِهْرِ مولانا از همان زمان به دِلَش نِشَسته بود، اما درآن هنگامْ او را دَرخورِ شنیدنِ اسرار و رُموز نیافته بود. چه شُد که شمس در پِیِ صیدِ مولانا بَرآمَد. مگر نه اینکه او گفته است:

تا این غایَت این نوع خَلْق که مَنَم، با خَلْق اِخْتِلاط نکرده است و نه آمیخته است. خود نبوده است سُنَّت، و اگر بگوید بعدِ من، برادرِ من باشد.

براساسِ مقالاتِ شمس می توان برایِ این سوآل دو پاسخ یافت. شمس از تنهاییِ خود به تَنگ آمده بود:

آبی بودم بر خود می جوشیدم، و می پیچیدم و بویْ می گرفتم، تا وجودِ مولانا بر من زَد، رَوان شُد، اکنون می رَوَد: خوش و تازه و خُرَّم.

و به همین دلیل به درگاهِ خدا می نالید که:

مرا به اولیاءِ خود اِخْتِلاط دِه و هم صُحبَت کُن! به خواب دیدم که مرا گفتند: « تو را با یک وَلی هم صُحبت کنیم»، گفتم: «کجاست آن وَلی؟» شبِ دیگر دیدم که گفتند: «در روم است». چون بعدِ چندین مُدّت بِدیدم، گفتند: «وقت نیست هنوز»

شمس گوهری داشت و صاحِبْ نظری گوهرشِناس می جُست. (به بیان عارفی) معشوقی بود که عاشق می خواست تا شِکُفته شود و خوش و تازه و خُرَّم. بنابراین، آن جا که می گوید: «کسی می خواستم از جِنْسِ خود که او را قبله سازم، و روی بِدو آرَم، که ازخود مَلول شُده بودم- تا تو چه فَهْم کُنی ازین سُخَن که می گویم از خود ملول شُده بودم؟- اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می گویم فَهْم کُند ودَریابَد.» احساسِ مَلال و دِلْتنگیِ او را باید در چُنین حال و هوایی دریافت. این، احساسِ معشوقی است که دوست دارد شناخته شود. عارفانْ آفرینشِ جهان و انسان را بر همین اساس تفسیر کرده اند، زیرا از زبانِ معشوقِ اَزَلی (حَقْ تَعالی) نَقل کرده اند که: «کُنْتُ کَنْزًا مَخْفیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اَعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ، گنجی پنهان بودم که دوست داشتم شناخته شَوَم، از این رو خلق را آفریدم تا مرا بِشْناسَند». واژۀ «معشوق» را به خاطر بِسْپارید، زیرا یکی از کلیدهایِ فَهْمِ شخصیّتِ شمس است.

پاسخِ دیگر که با پاسخِ پیشین ناسازگار نیست، از این قرار است که شمس نجات مولانا را رسالت خود می دانست:

مرا فرستاده اند که آن بندۀ نازنینِ ما میانِ قومِ ناهَموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیان بَرَند[=ضایع کنند]

به خاطِرِ مولانا بود که با مردم درآمیخت:

این خُمی بود از شرابِ رَبّانی، سَر به گِل گرفته، هیچ کَس را بر این وقوفی نه. در عالَم گوش نهاده بودم، می شنیدم. این خُنبْ به سَبَب مولانا سَر باز شد. هرکِه را از این فایده رَسَد، سَبَبْ مولانا بوده باشد.

وَگَرنه:مرا در‌ این عالَم با این عَوامْ هیچ کاری نیست. برایِ ایشان نیامده ام. این کسانی که رَهْنمایِ عالَم اند به حَق، انگشت بر رَگِ ایشان می نَهَم.بنا به قولی درباره اولین ملاقت مولانا و شمس چنین آورده‌اند شمس در مقالات(در قطعه یی به عربی) به این گفتگو اشاره کرده است: نخستین سُخنی که با او[=مولانا] گفتم، این بود:«چگونه بایَزید جانِبِ مُتابَعَت را نِگَه نداشت و [مانندِ پیغمبر] نگفت: سُبحانَکَ ما عَبَدْناکَ…(خدایا، تورا چنان که باید و شاید بندگی نکردیم). مولانا معنایِ این سخن را تمام و کمال دریافت پِی بُرد که جانِ کلام چیست و به کجاها می اَنجامد. و از آن جا که دلی پاک و باطِنی بی آلایش داشت، از شنیدنِ این سخن مست شُد، به حدّی که اثرِ مستی را در چهره اش می شُد دید. من متوجه شیرینیِ این نکته نبودم، امّا با دیدنِ مستیِ او پِی بُردم که چند نکتۀ شیرینی است. طوفان شمس از راه رسیده بود و کَشتیِ زندگی مولانا که تا آن روز در دریایی آرام حرکت می کرد،دستخوشِ امواج سهمگین شُد.مولانا که زاهِدِ کشوری و صاحب مَنْبَری بود،عاشقِ کَف زنان و ترانه گویِ مردی شد که هنوز او را چنان که باید و شاید نمی شناخت. تَقدیر چُنان می خواست که درون فقیه و مُفتی سی و هشت سالۀ شهرقونیه، مولانایِ تازه یی متولد شود که به جای ذکر و تسبیح و وعظ و تدریس و جواب دادن به مسایلِ شَرعی مردم، بیت وغزل بگوید و رَباب بِنَوازد ودرمیان کوچه و بازاربِرَقصد. چه رُسوایی عظیمی. این زایمانْ حتی با وجود قابلۀ دلسوز و دانایی مانند شمس، دَردی توان فَرسا داشت. مولانا نصیحت دوستان و آشنایان و طَعْنۀ رقیبان اهل مدرسه و نا خشنودی مریدان را می شنید و می دید و این همه به صورت شک و تردید های کَلافه کُننده در جانش چنگ می زد. به خود نِهیب می زد تا شکّ و تردید را از دل بیرون کُند. نشانه های این کشمکش درونی را در برخی از غزل های او می توان دید. برخَلافِ آنچه در بسیاری از روایت هایی که دربارۀ مولانا نقل کرده اند آمده است، مسئله به تضاد «عِلْم حال» و «علم قال» منحصر نمی شد. شمس نیامده بود تا برتری «حال)» را بر«قال» به او نشان دهد. مولانا خود پَروَرده بَهاءُالدّین ولد و سَیِّد بُرهانُ الدّین بود و تحصیل ها کرده بود و کتاب ها خوانده بود. اگرهنوزاین قدر نمی دانست که با قیل و قال مدرسه نمی توان به خدا رسید، پس دیگر چه می دانست؟ آنچه شمس به مولانا آموخت، این بود که چگونه خود را از چَنگِ عِلمِ اهل مدرسه بِرَهانَد و دَسْتار و رَدایِ تَفَرعُن را از تَن بیرون کند، زیرا خدا را «سر افزون»- به عنوان چیزی تَفَنُّنی و اضافی در کنار چیزهای دیگر- نمی توان جُست، و در این راه حتّی علم حال و تَصوّفِ اهل خانقاه نیز بَدَل به حجاب می شود.

تولّدِ دیگر مولانا، در سایۀ عشق او به شمس، از همان آغاز با شعر گِرِه خورْد و بزرگ ترین دیوانِ شعر عرفانِ عا شقانه را در زبان فارسی پدید آوَرْد. بی گُمان روی آوردن مولانا به شعر نیز جلوۀ دیگری از تأثیر شمس بود. شمس بی پرده به مولانا می گفت که همۀ علومی که اندوخته است، نه تنها رَبطی به راهِ خدا و پیامبران ندارد، بلکه آن را می پوشاند، باید از نو انگشت بُلند کنی و بگویی: «اَشْهَدُ اَن لا اِلهَ الّا الله»، و مسلمان شَوی. امّا آن مسلمانی شمس می خواست، یک باره حاصل نمی شد:

پیشِ ما کسی یک بار[=یک باره] مسلمان نَتَوان شُدن: مسلمان می شود و کافِر می شود و باز مسلمان می شود، و هرباری از او چیزی بیرون می آید، تا آن وقت که کامل شود.

شمس می خواست مولانا را از مَنِ مُتکبِّر و فرعونی و بی نیاز و بیگانه یی که به عِلْم و دانشِ خود می نازید بِرَهانَد، تا مَنِ راستینِ انسانی، منِ نیازمند، جایِ آن را بگیرد. برای رَسیدن به خدا، یک راه بیش تَر وجود ندارد و آن نیاز است، زیرا «بی نیاز»، نیاز دوست دارد. بنابراین، اگر شمس مولانا را می رَنجانْد چاره یی جُز این نداشت:

تو اینی که نیاز می نِمایی، آن تو نبودی که بی نیازی و بیگانگی می نِمودی. آن دُشمن تو بود، از بَهرِ آنش می رَنجانیدم که تو نبودی. آخِر من تو را چگونه رَنجانَم، که اگر بر پایِ تو بوسه دَهَم، تَرسَم که مژۀ من در خَلَد[= فرو بِرَوَد] پایِ تو را خَسته[= زخمی کُند]

شمس می خواست که مولانا به هیچ حدّی قانع نشود، همیشه در طلب مرحله‌ای بالاتَر باشد:

به فَقیهی راضی مَشو، گو: زیادت می خواهم، از صوفی‌ا‌ی زیادَت، از عارفی زیادَت، هرچه پیشت آید از آن زیادَت. از آسْمان زیادَت…

روزگار مولانا و شمس روزگاری پر فراز و نشیب بود در میان گله و شکایت پیروان مولانای سابق فقیه‌مسلک و اهل درس و مدرسه و احوال مولانایی که از مستی به سمت هشیاری پس از مستی در حرکت بود و در پی مرادش شمس به دنیای عرفان و شهود پای نهاده بود. برای مردم قونیه مخصوصاً پیروان مولانا تغییر احوال او و رابطهٔ میان او و شمس تبریزی تحمل ناکردنی بود. عوام و خواص به خشم آمدند، مریدان شوریدند، و همگان کمر به کین او بستند. شمس تبریزی بعد از شانزده ماه در ۲۱ شوال ۶۴۳ بی‌خبر قونیه را ترک کرد. اندوه و ملال مولوی در آن ایام بی‌کرانه بود.

سرانجام نامه‌ای از شمس تبریزی رسید و معلوم گشت که او در شام است. مولوی فرزند خود سلطان ولد را با بیست تن از یاران برای بازآوردن او فرستاد. شمس تبریزی در ۶۴۴ با استقبال باشکوه به قونیه بازگشت. محفل مولوی غرق شور و شادی و وجد و سماع شد.این شادی سال نپایید و این بار شمس از نظرها پنهان شد و مولانا بی‌‌آرام و قرار شد. شمس بارها خود را «خورشید» و مولانا را «ماه» خوانده بود. اکنون دیگر آفتاب، ماه را رها کرده بود. خودِ او گفته بود: «چون مُریدْ کامل نشده است، از نَظَرِ شیخْ دور بودن، او را مَصلَحَت نباشد. امّا چون کامل شُد، بعد از آن غیبتِ شیخْ او را زیان ندارد». شمس کارِ خود را به پایان رسانده بود، اما مولانا هنوز کمال را در خود نمی یافت. شمس برایِ همیشه رفته بود. مولانا باور نداشت. آتشِ بی قَراری در جان و دِلَش زبانه می کشید. مولانا در جستجوی شمس به سفر کرد. مولانا سرانجام شمس را یافت، نه درشام، بلکه دردرونِ خویش. سُلطان وَلَد گفته است: شمس تبریز را به شام نیافت/در خودش دید همچو ماهِ تمام

گفت اگرچه به تَن ازو دوریم/بی تَن وروحْ هردو یک نوریم

گفت: چون من وِیْ ام، چه می جویَم؟/عینِ اویَم، کُنون زِ خود گویم

خویش را بوده ام یَقین جویان/هَمچو شیره دَرونِ خُم جوشان

مولانا در سالهای حیات خود پس از شمس با صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی نیز الفت یافت، گرچه خورشید او همواره شمس بود. مولوی که از او بزرگترین آثار عرفانی بر جای مانده است و *مثتوی معنوی، دیوان شمس، فیه مافیه، مجالس سبعه و مکتوبات* او جاودانه شده‌اند، پرورش یافتۀ چند فرهنگ بود.

قونیه، در آن روزگار، محل تلاقی سه فرهنگ اساسی دنیای قدیم بوده است، از یک سوی به دلیل مهاجرت ایرانیان و دانشمندان ایرانی، زبان فارسی و شعر و ادب فارسی در این شهر دارای تشخص و امتیاز بوده است. همین که می بینیم مردمانی از ترکان و رومیان که زبان آنان زبان پارسی نبوده است در مجالس تذكیر و وعد برهان محقق و مولانا و پدرش شرکت می کرده اند و عالِم بزرگ و عارف برجسته ای بمانند صدرالدین قونوی، که حتی یک لحظه گُذارَش به سرزمین های پارسی زبان نیفتاده بوده است این زبان را به کمال می دانسته و این نکته از مکاتبات فارسی او با خواجه نصیرالدین طوسی به روشنی دانسته می شود – خود دلیل روشنی است بر این که زبان فرهنگی قونیه زبان پارسی بوده است. تمام اسناد و مکاتبات و دفاتر دیوانی هم به زبان پارسی بوده است.در کنار زبان فارسی، زبان عربی که زبان قرآن کریم و حدیث شریف نبوی و زبان معارف دینی بوده در کمال گسترش و رواج بوده است و این نکته نیاز به هیچ گونه توضیحی ندارد. از آنجا که آسیای صغیر بستر فرهنگی تمدن یونانی و رومی بوده است و اقوامی که در آنجا زندگی می کرده اند زبان یونانی و فرهنگ یونانی را به کمال می شناخته اند این فرهنگ برجسته دنیای قدیم نیز در این شهر حضور آشکاری داشته است. آنچه از واژگان یونانی و حتی عبارات یونانی در دیوان شمس دیده می شود، گیرم از زبان مولانا نشأت نگرفته باشد و سروده دیگران باشد، هر چه هست، دلیلی است روشن بر زنده بودن این زبان در آن ناحیه و در میان انبوهی از مردمان آنجا. بعضی از ارباب تحقیق را عقیده بر آن است که مولانا زبان یونانی را نیز تا حدی می دانسته است. در این شهر کلیسا و مسجد در کنار هم قرار داشته است و تعصبات دینی، از آن نوع که در دیگر ولایات، گاه به شدت رواج داشته در آن جا دیده نمی شده است. مولانا که خود مظهر اتم و اکمل صلح کل فرقه ها و مذهب ها بوده است به طریق اولی درین محیط با همگان انس و الفت و آمیزش داشته. بنابراین مولانا پرورش یافتۀ چند فرهنگی است که در هم تلاقی و برخورد کرده بود. از این حیث اگر به موضوعات مثنوی یا فیه ما فیه و حتی مجالس سبعه که به ظن قوی پیش از آشنایی مولانا با شمس نوشته شده، نگاه کنید خواهید دید که مولانا چقدر نکته های باز و در افق فراخ در آن مطرح کرده و هرگز رنگ تعصب یا نزاع مذهبی و ستیزه های مذهبی جنگ هفتاد و دو ملت به هیچ وجه در آثار او وجود ندارد. مولانا به سوی وحدت ادیان نظر داشت. از این جهت در سلوک خودش نیز این اصل را رعایت می کرد.

مولوی که در تاریخ یگانه طریقت عرفان ماند، در پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ قمری هنگامی که خورشید در سرخی شفق فرو می رفت، چشم از جهان فرو بست. او در شب وفات چنین سرود:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شب گَردِ مبتلا کن

مائیم و موج سودا، شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن

بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد

ای زرد روی عاشق! تو صبر کن وفا کن

دَردی ست غیر مردن، آن را دوا نباشد

پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن؟

در خواب دوش پیری، در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که: عزم سوی ما کن

چنانکه مولوی‌پژوهان می‌گویند هشت قرن است که آثار مولانا خصوصا مثنوی و غزلیات او بر دل و زبان صاحبدلان جاری است.به ویژه در عصر ما ، دامنه این توجه رو به گسترشی حیرت آور نهاده است.سخنان مولانا چنان صمیمی و جذاب است که از هر نژاد و خط و خطه و آیینی از زلال حیات انگیز آن ، جانی نو می یابند و دلی به شور و شعف می رسانند . و طرفه آنکه این محبوبیت فزاینده به هیچ نوع تبلیغ ساختگی و امکانات مقتدرانه ای تکیه ندارد ، بلکه چون سخن مولانا بر حقیقت و صداقت استوار است ، لاجرم جهانگیر نیز شده است.مولانا آینه صاف و شفاف حقیقت است.

عرفان مولانا صرفاً به عرفان نظری و فلسفی محدود نمی شود. بلکه عرفان مولانا علاوه بر نظریات بنیادی در هستی شناسی و انسان شناسی و الهیات سرشار از ذوق و ابتهاج روح است.

عرفان مولانا فقط عرفان تفسیر نیست، بلکه عرفان تغییر است؛ عرفانی است در جوش و خروش برای تحقق انسان کامل. شیخِ کامل، یا وَلیِّ کامل، یا انسانِ کامل، نه تنها در بندِ دنیا نمی ماند، بلکه به چُنان هُشیاری رسیده است که دنیا نمی تواند خود را از از او پنهان کُند. او همه چیز را می بیند، آگاه و هُشیار است و به همین دلیل، شایسته رهبری و دستگیری از دیگران است. مولانا با شمس به مقام مستی رسید و مراتب مستی را پیمود و پس از گذران دوران مستی تماشاگرانه عالم به «هشیاری پس از مستی» رسید که عالمی دگر از هشیاری پیشامستی در محضر درس و فقه و استدلال و حکمت صرف است.

1. بخش عمده‌ای از این نوشتار در بخش تاریخی تلخیص و برگرفتی است از صفحه اینترنی: shamsrumi.com [↑](#footnote-ref-1)